

به حضرت زهرا (سلام الله علیها) گفتم: «یا فاطمه! یا مولاتی! اغیثینی؛ به فریادم برس. شما و امام رضا شفاعت منو پیش پروردگار بکنید.» بعد هم تا دلتون بخواد پیش پروردگار دعا کردم و گفتم: «خدایا وضعم اینه، خودت که می‌دونی من کجا می‌خوام برم، خودت مسیرو برام جفت و جور کن و تو مسیر راستم ببار.» از ساعت حدود هشت صبح که وارد حرم شدم تا نزدیکی‌های ۱۲ مشغول دعا بودم و خیلی حس و حال خوبی داشتم. بعد از حرم رفتم سمت بازار رضا و ناهار دیزی خوردم و رفتم ترمینال، سوار اتوبوس شدم و آمدم تهران.

شبه صبح زود رسیدم تهران و مستقیم از ترمینال جنوب رفتم دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی، گروه علوم تشریح پیش آقای دکتر احمد حسینی. در راه که می‌آمدم تصمیم گرفتم چهل روز روزه بگیرم. خلاصه، از همان روز ورود به تهران روزه‌ام را شروع کردم و با دهان روزه رفتم پیش دکتر حسینی. وقتی دیدمشان، بعد از سلام و احوال‌پرسی با شغف خاصی گفتم: «آقای دکتر بازم اومدم ببینمتون، چی شد رویان؟» گفتند: «راستی من با دکتر رضازاده صحبت کردم، گفت چهارشنبه بیاد پیشم.» درعین حال که خیلی خوشحال شدم، با آرامش به ایشان گفتم: «می‌دونستم درست می‌شه.»

واقعیتش این است که وقتی از پیش امام رضا (علیه السلام) آمدم اطمینان داشتم که همه چیز درست می‌شود، چون با اعتقاد رفته بودم.



هفته اول مهرماه ۷۹ بود که همراه آقای دکتر کاظمی برای مأموریت کاری رفتیم قم یا اراک. سخنرانی داشتیم. پنجشنبه عصری بود که رسیدم خانه و همسر هم طبق معمول تنها

بود. همسر هشت ماهه باردار بود. وارد خانه شدم و تازه نشسته بودم که ناگهان همسرم فریاد زد و حالش بد شد. سریع بلند شدم و بردمش بیمارستان. نگران بودم، ولی کار خاصی نمی‌توانستم انجام دهم. تنها کاری که کردم این بود که به مادرخانمم زنگ زدم و گفتم چنین اتفاقی افتاده. ایشان هم بلافاصله بلیت هواپیما تهیه کردند و سریع آمدند تهران. فکر کنم ساعت هشت شب رسیدند بیمارستان. کمی بعد دخترمان با عمل سزارین به دنیا آمد. دقیقاً هفت هفت هفتاد و نه، شب تولد امام محمدباقر (علیه السلام) بود، حدود ساعت ۹ شب.

یکی، دو روز بعد، همسر را آوردم خانه، منتها کوچولوئی ما چند روزی بستری شد؛ چون هشت ماهه به دنیا آمده بود. بعد از سه، چهار روز آوردیمش خانه، یکی، دو روزی خانه بود و در مجموع یک هفته بعد از تولدش همراه همسر و مادرخانم رفتند شیراز. معمولاً ماهی یک بار آخر هفته، بعد از ظهر سوار اتوبوس می‌شدم می‌رفتم، یکی، دو روز می‌ماندم و برمی‌گشتم.

با گذشت پنج، شش ماه، همسرم پیش من آمد و دخترم پیش پدرخانم و مادرخانم در شیراز ماند. چون همسرم بیمار بود و نمی‌توانست از دخترمان نگهداری کند. مادرخانم هم اجازه نمی‌داد کس دیگری از او نگهداری کند، خیلی دوستش داشت و دارد. این وضعیت تا پنج سالگی دخترم ادامه داشت و متأسفانه من پنج سال اول زندگی‌اش را ندیدم. چند وقت یک بار که گاهی به چند ماه هم می‌رسید، می‌رفتم شیراز می‌دیدمش و برمی‌گشتم. آن موقع هم مثل الان اینترنت و گوشی و تلگرام و اینها نبود که وقتی دلم برایش تنگ شود، عکسش یا فیلمش را ببینم و آرام شوم، خیلی سخت بود. حتی از دوری‌اش گریه می‌کردم اما چاره‌ای نبود. البته هیچ وقت پیش همسرم این کار را نکردم که احياناً ناراحت نشود.



از وقتی وارد رویان شدم، جمعه‌ها و حتی تمام تاسوعاها و عاشوراها و خیلی از عیدهای نوروز را در آزمایشگاه مشغول کار بودم. هم خودم، هم همسرم خیلی دوست داشتیم با هم یک سفر برویم. وقتی کار تولید سلول‌های بنیادی رویانی انسانی تمام شد، سال ۸۳ یک روز به دکتر کاظمی گفتم: «آقای دکتر من خیلی دوست دارم با همسرم برم حج، می‌شه کمک کنید؟»



فکر کنم تابستان کلاس دوم دبیرستان بودم که احساس کردم دیگر بزرگ شده‌ام و می‌توانم کارگری کنم. بنابراین دست‌فروشی را کنار گذاشتم و رفتم سراغ کارگری تا پول بیشتری دربیاورم.